

علاقه مینمود ، حبیب نیز از چندی پیش احساس میکرد که شدت تشنه آزادی است ، تا بتواند در مجاور نرگس باشد و با نرگس زندگی کند . این نیت هم به نیات دیگر او افزوده میشد .

احساسات هر دو آنها برخلاف ایام پیش راجع بهمدیگر تغییر یافته بود . این کیفیت چگونگی حال آنها را در این دیدارشان تشکیل میداد .

نرگس همینکه حبیب را دید با نشاط و مسرت بسیاری که تا حدی برای او طبیعی بود گفت :

- حبیب عزیزم باید بمن مژده بدهی که خبر آزادی تو را آورده ام . فهم این عبارت که بدین سهولت برای حبیب هرگز ممکن نمی نمود ، در حالیکه قلبش از آن شدت بطپیدن افتاد ، همچنانکه نمیتوانست بفهمد نرگس چه می گوید فقط با بهت و حیرت او را نگریستن گرفت ، و میدید خود هم چیزی برای گفتن ندارد .

سکوت او نرگس را بشکند چه میداد . - بی آنکه طول انجامیدن زیاد آنرا تحمل کند بالوان حبیب را گرفته شدت تکان داد و در بی گفته خود افزود :

- حبیب با توام ، پس چرا حرف نمیزنی ؟ میگویم همین امروز ، شاید تا يك ساعت دیگر باید از زندان بیرون بروی ، باید آزاد بشوی . بین چه خبر خوشی برای نو آورده ام .

باشاری نرگس در آنچه که میگفت برای زندانی تیره روزی چون حبیب چیزی خارج از تصور و هذیان آور بود . چنین مینداشت که نرگس قطعاً هذیان می گوید ، ضمناً خود بکلی بیحال و منقلب بهگشت . بادهستی که آزاد داشت دست نرگس را گرفته دیوانه وار پرسید :

- نرگس چه میگوئی ؟ با من هستی ؟ !

- آری ، آری ، با توام ، عزیزم میگویم تو آزاد شده ای .

شگفتن و گفتن نرگس که مانند يك دوشیزه چهارده ساله ، که از يك نشاط کودکانه بزرگ چون گل بشکفتد و چون بلبل بگوید موجی بزرگ از وجد و مسرت بر ساحت وجود حبیب زد . - او را در کمال شوق و ذوق بهیجان آورد . - با آهنگی زنده و سیمائی برافروخته گفت :

- ولی آخر چه شده است ؟ که اینطور میگوید ؟ !

- آنکسانیکه میدانند تو بیگناهی .

- بیگناهی من ربطی با حبس من نداشت !

- اکنون ربط پیدا کرده است .

- آخر بتوسط چه کسی ؟ !

- لازم نیست اینرا بدانی ، ولی حالا که برسدای می گویم بتوسط زندانبان

تو سرکار آقامیرزا .

حبیب در اینجا مکتبی نموده و آثار تعحیر نمایانی از چهره اش آشکار شد ،

«هَذَا لَقَطٌ بِرْسَيْدٍ»

- آخر بچه وسیله ؟

نرگس در یکدست دست حبیب را گرفته و با انگشت سیبانه دست دیگر آهسته

آهسته بر روی آن میزد ، مانند اینکه شخصی برای يك بچه از مطالب مهم و شیرینی

صحبت کند بهمان نحو با ملاحظت و شیرینی لکن بوضعی متفکر ، همچنانکه به پشت

دست حبیب با انگشت خود منیره بتأنی گفت :

- باین وسیله که یکدست لباس برای شما میاورند ، سر و وضع شما را درست

میکنند ، بعضی چیزهای دیگر هم که متعلق بشما است آنها را هم بشما میدهند

آنوقت شما از این زندان ویران شده بیرون میآئید ، بعد آزاد میشوید . - ولی

ضمناً فقط طوری بیرون میآئید که کسی شما را نبیند ، قدری با احتیاط و سپس از

این محوطه خارج می شوید و بکنفر آقای آزاد میگردید . عزیزجان حالاً فهمیدی ؟

حبیب با حیرت گفت :

- پس من باید فرار بکنم ! آنوقت تو کجا خواهی بود ؟ تو را کجا میتوانم

پیدا بکنم ؟ بر سر این آقا میرزا زندانبان چه خواهد آمد ؟ !

و پس از قدری تفکر دوباره گفت : نه ، اینطور آزادی مرا خوشایند نیست ،

من برای آزادی طوری دیگر فکر می کردم .

نرگس که از گفته غیر منتظر حبیب دگرگون و منقلب میشد ، بی گمان از

اینگونه اظهار ، بویژه از عبارتی که میگفت : آنوقت تو کجا خواهی بود ؟ چنان

خود را دچار اضطراب دید که احساس کرد هم اکنون همه فوایش پایان رسیده

و جسم بیجان میگردد .

این عبارت انگار نیشتری بود که بر دمل احساسات درد ناک او زده شد و انفجارات تحمل سوزی در او روی داد . قلبش فشرد ، روحش اسرد ، و خاطرش پربشان گشت . - نزدیک بود بی هیچ نوع اختیار عنان گریه را رها کند و تا آنجا که میتواند خونابه دل غمزده را از روزن چشم بیرون بریزد . - برای این لحظه آخر ، که دیدار آخر را از محبوب مهجور خود میکند از گله ها و راز و نیازها از سوز و گذار های عاشقانه ، آنهم عشقی که در بی شامتی چنین بزرگ با سوز انگیزین حالت خود ناکام و نامراد میشود چیزی فروگذار نکند . - بگوید و بگوید از سوز های فراق بگوید ، از سر افکنده گیهای گناه بگوید ، از شامتهای عشق و از آتشیهای سوزان یأس بگوید ، از گریه شبهای دراز ، از ناله گمراهی تنهایی ، از تب و تاب خوابهای تلخ و شیرین سحر گاهان ، از بیم ها و امید های جانگذار و فرسائیده ، بالاخره در پایان همه اینها ، از یک محرومیت و محنت بزرگ که هم اکنون همه صبر و امید او خاتمه میدهد بگوید . - افلا در این لحظه آخر ، آنچه که میتواند بگوید و این دل خمیده از بار گران مصائب را قدری سبک و مرفه نماید ، آری از این فیصل گفتنیها که بسیار دارد کمی بگوید ، تا شاید از همه اینها تسلیت بزرگتری بگیرد .

ولی دریغ .

این محنت کشیده عظیم که فریحه ممتازی در خود خوری و نگهداری راز های خود داشت ، بویژه در این لحظه معلوم نبود با چه قوه مافوق بشری قفل خموشی بر لب زده و از هر نوع گفتنی ها احتراز میکرد . - حتی قیافه و حالت خود را نیز کاملاً بر خلاف احوال درونی خویش طوری نشان میداد که از همه آن امید و انبساط بیرون میریخت . - مثل اینکه ناموس بزرگی او را از گفتن بساز میدارد .

در زندگانی برای انسان اسراری هست که بهیچکس حتی نزدیکترین کسان و بستگان خود ، پدر و مادر ، بخواهر و برادر ، بمحبوب و مانوس و بهیچیک از این طبقات نمیگوید ، آنها همیشه در صندوق سینه محفوظ و مخفی میکند ، تا با دل خود در درون دل خاک نهد . برای نرگس اسراری که هم اکنون در مقابل

حبیب داشت بدینگونه بود .

از اینرو بانجوی که فقط خود را تسکین میداد و تقویت میکرد ، از غلبان و انعکاس جوش و خروشهای دریای اضطراب درونی خود جلوگیری نموده ، در بیرون بسا آهنکی لطیف و دلنواز که فقط قدری آثار عجز و مرارت در آنها مشهود بود گفت :

- خوب حبیب منم میایم دیگر ، و آنوقت اگر بخواهی باین وسیله بیرون بروی ، پس تاکی باید در اینجا بمالی . این وسیله الا نه يك وسیله آسان و امید بخش است ، هیچ جای نگرانی ندارد ، جز این چطور میخواهی تراز این زندان بلا نجات پیدا بکنی .

- ولی نرگس نجات من کس دیگر را بمذاب خواهد انداخت ، و این بر من گوارا نیست . . . . نه این غیر ممکن است .

نرگس بکلی پریشان میشد و چون از ایستادگیهای حبیب مانند خود داریهای خویش خبر داشت ، باحالتی که همه استغاثه میکرد گفت :

- پس چرا نمیخواهی باین روز خاتمه بدهی . ایراد تو در اینجا هیچ وارد نیست . می گویم البته کسی که اینکار را میکند در باره خود نیز فکری کرده است لابد آقا میرزا هم که در اینجا نخواهد ماند ، او هم بی کاردبگری میرود ، و گرنه معلوم است که برای او خطر دارد و تو از این حیث نگران نباش ، حبیب بر من رحم کن .

حبیب از دلپستی نرگس بخود خوب خبر داشت . - از وقتی که اسرار دلپستی هایشان ، همدیگر فاش گشت ، حبیب فهمید که عشق نرگس چه قدرت نمائیهایی عجیبی کرده و تا چه مدت همواره با طهارت و شکوهی خیره کننده بایستاد مانده است . بعد ها هم که خود باغوش آن عشق جوان و مطرب ، روح بخش و بهجت ریز یناه برد ، بوضوح احساس میکرد که هر دم شکوفه آن عشق مطرب بیشتر باز شده و عطر و بوی لذیذ تری را از خود منتشر میکند .

با این کیفیت برای حبیب تصور سایه آسای هر نوع آلودگی به عظمت و طهارت این عشق ( که هرگز هم ممکن نمی نمود ) حتی در مقام وهم نیز بگونه بستهی طبع و سپاس ناکنداری کفر آمیز بوده است . لذا هیچگاه آن جرأت و لیاقت را

در خود نمیدید که بتواند در مقابل قلب رخشان و عشق عظیم نرگس کمی غبار آلود و تیره باشد و ولو اینکه خود زندانی بوده و نرگس آزاد، که به علاوه برای دیدن او نرگس میبایست بوسایل گوناگونی نیز دست بیازد .

در صحبت‌های کنونی هم که از وسعت و غرابت مانند دریا عظیم و شگفت بود ، باز حبیب همواره با قدم‌های ثابت و تزلزل ناپذیر ، که هیچ نوع خدشه و لغزشی را بوهیم و نظر خود نیز راجع بان راه نمیداد ، بقهر مطالب و پیشنهادات نرگس نزدیک می‌گشت . این اندیشه و احوال او بود .

با اینحال نرگس خود عجیب و ناهموار بودن گفته های خود را بدرستی حس کرده و مبفهمید که از گفتنی‌های او حیرت‌های نمایانی میتواند بیرون تراوش کند . لذا هر چند که صراحت و صافی لهجه اش در هر حال تابش و اثر دیگری داشت ، معینا نتوانست از بعضی احساسات خاصی که برایش دست میداد جلوگیری نماید ؛ این بود که بی آنکه از حبیب کتابه یا اشاره ای ملاحظه نموده باشد در دنباله حرفهای خود گفت :

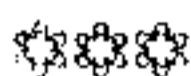
... من میدانم آنچه می‌گویم بخصوص راجع باقا میرزا و اینکه چه چیز باعث شده است او باینکار اقدام کند بنظر قدری عجیب و شنیدنی میباشد ، ولی حبیب تو فعلا آنچه میگویم بپذیر و آنرا انجام بده ، تا بعد بزودی چگونگی این قسمت را بتو خواهم گفت . یعنی خودت از آن خواهی فهمید .

صحبت‌های دیگر نرگس که بتسجیل انجام میگرفت همه راجع بان بود که حبیب گفته او را بپذیرد و بطرزی که باید رفتار نماید .

حبیب بالاخره چیزی که نرگس باو میگفت در مقابل آن تسلیم شد و آنرا بپذیرفت . اطمینان داد که مطابق گفته او رفتار خواهد نمود . و بعد نرگس خشنود و راضی ، ولی با وضعی خاص و هیجان انگیز که اگر کسی میتواند تعبیری برای آن قائل شود بسیار جای بریشانی مینمود با حبیب خدا نگهدار گفته و از زندان خارج شد . چون بار دیگر به آقا میرزا رسید از او جایی را که باید در بر گشت خود آقا میرزا را در آنجا به بیند خواست . این محل در ابتدای خیابان امیریه معین شد . نرگس گفت : در حدود یکساعت دیگر آقا میرزا در آنجا منتظر باشد که او آنچه متعلق به حبیب است برای رسانیدن بدو تحویل آقا میرزا داده

سپس خود در اختیار وی قرار میگیرد . پس از گفتن این مراتب بتندی بطرف خانه حرکت کرد .

آقا میرزا هم در صدد شد سرو صورت حبیب را اصلاح کرده و او را آماده نماید که بعد از آوردن لباس بهیئت يك مرد عادی از زندان خارج بشود .



در رکعت بخانه نرگس طوفان غریبی در مغز داشت . - وجود حقیر او میباشد عامل کاری خارج از تصور مهیب و بزرگ بگردد . - وظیفه دهشتناکی برای خود ایجاد میکرد ، یعنی این وظیفه را از سالها پیش جهت خویش میشناخت ؛ لکن مهابت آن که در هر حال میتوانست قلب او را از حرکت باز بدارد در این هنگام بمرحله اجرای خود وارد میگشت .

نرگس با روشن بینی هائیکه در درون داشت ، همینکه از فحوای گفته ها و پیشنهاد آقا میرزا با خبر شد تقریباً در وهله اول آنچه راجع با اجرای این وظیفه در خود میشناخت بنظرش با شکل و صورت جاننداری که بخود میگرفت ، جسم بشد . درك نمود که در ردیف شگفت انگیزهای دیگری که بمرحله وقوع میرسد ، این یکی نیز باید در صف اول اجرا بشود . از همانجا سنگینی و مخافت اقدام مهیب آنها بر قلب و پیکر نحیف خود احساس نمود . مهذب چون غایتی عالی داشت لذا سهولت گرانی آنها پذیرفته و تحمل نمود .

در باره آنچه که تصمیم اقدام آنها گرفته بود نمیتوانست بر خود چه اسم بگذارد ، خود را چه نوع وسیله ای به پندارد . - برایش ممکن نبود که بتواند مقام و موفقیت خود را تشخیص بدهد ، لکن چون در گزارشاتی که میباشد بوقوع پیوندند ، توالی و ارتباط بهت افزائی میدید ، لذا جز مقدر نمیتوانست اسم دیگری بر روی آنها بگذارد . - خود را يك وسیله كوچك تقدیر میدید ، وسیله كوچکی که در عین حال عملی بزرگ و شگفت را انجام میدهد .

این پندار و تصور بجزرت ضعیف او مایه میداد ، او را بیشتر قوی و مصمم مینمود . اعتقاد بمقدرات هم همان جلادتی است که در مواجبات امور بشخص اعطا میشود . وانگهی او فکر میکرد در باره نفس و وجود خود نیز گذشتههای دهشت زائی میکند . - در اینصورت اقدام این عمل کوچکتر چه جای اعجاب و

تزلزلی خواهد داشت

این دختر تقریباً

انتظار میکشید هم اگر

هیچ نوع نگرانی ند

انجام میداد . گرچه

لکن در این مورد چو

از آن چندان شکوه

پاداشی نیست . با این

میداد و شکیبها مینمود

مهذا و در .

کوهی را که

اینرو بنزدیک

میم گرفته بود

ناکام میکنند ،

می پذیرفت .

د او جز این

ود را تسکین

د را بطهارت

يك بچه در روح و فکر خود عجین کرده داشت ، و همین اعتقاد بود که باو حکم

میکرد بی هیچ نوع دغدغه و تشویش بانچه که اندیشه نموده و آنرا وظیفه خود

شناخته اقدام کند ، آنرا اجرا نماید ، که در قبال این رفتار باز میدید تلخکامیهای

بد کاری او را خیلی بیش از آنچه که بتصور در آید عذاب داده و شکنجه نموده

است ، و که او آنهمه را برسم پاداش اعمال خود بر خود سزاوار دانسته و تحمل

کرده است . ولی اکنون میاندیشید که باین عذاب الیم درونی میتواند خاتمه بدهد ،

میتواند يك لحظه از سنگینی های شامت اعمال خویش خود را نجات ببخشد و خود را

سبك و فارغ احساس نماید . تصور این معنی یکنوع فرح و انبساط وصف ناپذیر

در همه روح افسرده و محروم او ایجاد مینمود .

فکر میکرد روزگار چه لحظات شریفی را پیش پای آدمی میگذارد ،

چگونه در پی شناخته های اندیشه و رفتار او وسایل و اسباب تلافی و ترمیم را نیز

در دسترس او قرار میدهد . — در دنباله تخم های خاری که پراکنده است باو

فرصت میدهد که قدری هم از نیکی و گل تخم بیفشاند . وقتی که این معنی را

بوضوح درك میکرد ، آنگاه بیغایت خود را خوشنود و خرمند میدید که در این

موقع میتواند برای روح گناهکار خود موجبات غفران و آمرزشی را تهیه نماید ،

و بقدمی که در راه خطا و معصیت برداشته بود اکنون با بر گشت از آن هم خود

را شفا بخشیده و هم تا حدی سیأت اعمال خود را ترمیم کند ، که این ترمیم و

این تشفی بلا شبهه خارج از مقررات عدل آسمانی نیست .

• فرگس در ازای صندوقچه ای که در حدود ده سال پیش از خانه خسرو ربوده بود اکنون صندوقچه دیگری را در خانه نجیب الممالک در نظر می گرفت که آنرا برباید ، یعنی آنرا باز بگیرد و در حالیکه حبیب آزاد میشود ، چون میدانست همینکه حبیب آزاد بشود سراغ خسرو خواهد رفت آنرا بخسرو برساند ؛ بدینوسیله گناهی که روح بینوای او مرتکب شده بود جبران نماید .

در ربودن صندوقچه خسرو هرگز دست و دلبش مقصود شخصی نداشت ، بدان فتوا نمیداد ، فقط بر روی ترس و تهدید آنرا انجام داده بود . — ولی در ایندفعه همه احوالش وضعی دیگر داشت . — باشوق و رضایت بی پایانی آنرا انجام میداد . — با آنکه خوف و وحشت بزرگتری در اینکار وجود داشته ، معینا بی اعتنا بتمام نشیب و فراز آن در منتهای جرأت و اعتماد آنرا عملی مینمود و اجرا میکرد . — مثل اینکه دیگر بهیچ چیز بای بند نیست . — ذره ناچیزی است که تسلیم امواج مقدرات گردیده است ، نه بگذشته نه بحال و نه باینده بهیچکدام نگاهی ندارد . نگاهش چیز های دیگری را می باید .

حتی بگوئیم در اینموقع هر لحظه که بخود میرسید و درباره خویش میاندیشید همه افکار و ممکنات وجود او وضعی دردناک و حزن افزا بخود می گرفت . — ولی معینا زیاد در اطراف آن توقف نمیکرد ، با همه دردناک بودن با مرارت ، لکن با برام از آن می گذشت .

صندوقچه ای را که قدری بزرگتر از صندوقچه خسرو و در اطاق خصوصی نجیب الممالک در بالا بود در نظر گرفت . — فهمیده داشت که آن صندوقچه بسیار طرف توجه نجیب الممالک است .

فرگس ، چنانکه گذشت در مدتی بنزدیک ده سال همه امتحانات خود را داده ، کوچکترین سوء ظنی نیز در او برده نمیشد . — لذا جاهم نداشت که اجرای این عمل برای او خیلی مشکل و نامیسر باشد . — باتصمیم و اعتماد باندیشه خود ، در هر قدم که بخانه نزدیک میگشت خیال او با وضع نمایان تری در وی تجلی مینمود . وقتی که بخانه رسید نزدیک ظهر بود ، اما نجیب الممالک هنوز بخانه نیامده بود .



نرگس بخانه وارد شد . . . ولی به پیش خود او وارد شدنش بخانه چنان بود که يك سلك وارد مسجد بشود . . . نیشهای زبانی که بر او وارد شده بود همه تاب و توانش را بتحلیل برده ، و مردم که از آنها یاد میکرد هراس و کینه اش نسبت بان خانه زیادتیر میگشت . . . از اینرو چون بخانه وارد شد بار دیگر این انتظار در او بوجود آمد که باز هم از هر طرف از شماتت ، تمسخر ، زخم و غضب ، از هر آنچیز که در تلخی خود کام وجود را زهر آگین و در سوزندگی خود دل را بریان میکند تیرهایی بسوی او پرتاب شود . . . این بود بالینکه منظور مهمی در برگشت بخانه داشت ، ولی نفرت و هراس زیاد خود را نیز نتوانست چیز ناقابل بشمارد .

چون وارد شد در بی منظور خود کمتر مقابل انظار نمایان گشت . . . قبل از همه در يك اطاق خلوت روی کاغذی خم شد . . . باشك و تأمل عمیق ، وضعی که اندیشه و ملال زیاد او را آشکار میکرد چیزهایی در آن نوشت . . . چون نوشتن خود را پایان رسانید کاغذ را تا کرد در پاکتی که داشت گذارد ، بعد آنرا در پیش سینه میان لباس خود جا داد . . . پس از اینکار در بیرون بجمع و جور نمودن بعضی اشیاء شخصی خود ، طوری که کسی از آن چیزی نفهمید پرداخت . سپس به بچه های خسرو نزدیک شده و حرفهایی با آنها زد . . . بچه ها که علاقه زیادی با او داشتند باسری که از روی رضا و قبول حرکت میدادند ، معلوم میداشتند که آنچه بانها گفته میشود آنرا می پذیرند . . . بالاخره بعد از انجام این مراتب آن وقت بنظر میامد که دیگر کاری ندارد . با پروین و پرویز بطرف بالا و خلوت خانه حرکت کرد . بچه های خسرو را وقتی که بخانه نجیب الممالک بردند آن دو بچه آراسته و ملاحظ برخلاف آنچه که در پیش همه درباره آنها میانداشیدند بزودی مورد مهر و توجه همه قرار گرفتند . . . بویژه آقای نجیب الممالک احساسات پدر بزرگی اش بیشتر تحریک شده ، و برعکس مادر که در شوهر داری دوباره خود در خانه رحیم یکدفعه دیگر در خود مجال نمیدید که بتواند به بچه های خویش که از آن خسرو بودند توجهی کند . توجه و محبت زیادی نسبت بانها ابراز مینمود . مثل اینکه از هر جهت باوردن آنها بخانه راضی و خشنود است .

ولی بالینحال نرگس در پیش بچه ها مقام دیگری داشت . . . نرگس که پیش

از سایرین دربارهٔ بچه‌های خسرو خدمت میکردند و از آنها پرستاری مینمودند و زیادتر از همه انس و محبت آنها را بخود جلب نموده بود . البته محبت‌های نرگس بنابر خاطراتی بود که از خسرو ، خانقاو ، و زندگانی گذشته در آن خانه داشته است . از اینرو بروین و پرویز بیش از هر کس بانرگس مأنوس بودند .

میدانیم خانهٔ نجیب‌الممالک خانه‌ای بزرگ و مفصل بود . - اطاقهای زیاد ، راهروهای متمایز ، پله‌های جداگانه و بالاخره دربهای اندرونی و بیرونی آن این اجازه را بکسان خانه میداد که اگر در بکقسمت از خانه مرتکب کارهایی بشوند ، قسمت دیگر نسبت بان بی‌اعتنا و بی‌اطلاع باشد . این کیفیت چیزی بود که فراغ بال شایسته‌ای را نصیب نرگس مینمود .

نرگس سهولت میتوانست در طرف بیرونی خانه چادر بسربگذارد ، بروین و پرویز را باخود برای بیرون رفتن حاضر نماید . باطاق نجیب‌الممالک وارد بشود و صندوقچهٔ منظور را که کمی بزرگتر از صندوقچهٔ خسرو بود ولی بعد قابل رضایتی سبک مینمود ، که به‌لاوه خود او نیز نسبت بده سال قبل بزرگتر و کاملتر شده بود نیز چادر بگیرد ، حتی کلید آنرا هم که در جای مرموزی پنهان شده بود بیابد و با امنیت خاطر از خانه بیرون برود ؛ آنها هم طوری این عملیات را انجام بدهد و مطمئن از خانه خارج بشود که هرگز هیچکس بهمد چه چیزهایی در اینقسمت خانه واقع میشده است . این نصیب درحالیکه ظهر هم نزدیک بود و کسان خانه در تهیهٔ نهار تقریباً همه در یک اطاق جمع شده بودند بنرگس داده میشد ، که بتواند بدینوسیله با آرامش و اطمینان صحیح از خانه خارج بشود .

خارج شدن نرگس از آن خانه که به‌بیش خود او در حکم خارج شدن از دوزخ بود بدینگونه بود . - ولی او خود چنین می‌پنداشت که فرشتگان آسمان هم در اینکار او را کمک کردند .

چون از خانه خارج شد بتأکید بطرف خیابان امیریه روان گشت . بنزدیک یکساعت از بیرون آمدن نرگس از زندان می‌گذشت . - آقا میرزا خود را بموقع در ابتدای خیابان امیریه حاضر کرده بود . همینکه نرگس را دید مانند اینکه یعقوب یوسف را به بیند بطرف او دوید .

بعد بیدرنگ يك درشکهٔ کرایه‌ای سرکار آقا میرزا را که همچونکه امیر ارسلان

در بایان همه فرخ آقا را بیچنگ آورد نرگس را بیچنگ آورده بود با همراهان بطرف انتهای خیابان امیریه برد .

قدری بائین تر از بیچی که بدروازه فروین می‌رود ، مجاور زاویه‌ای که در پیچ خیابان کوتاه سربل امیربها در است ، در مقابل یکی از کوچه های کوتاه کنار خیابان آقا میرزا بدرشکه چی دستور ماندن داد ، پیاده شدند . بفاصله پنجاه قدم در درون کوچه کوچک ، جلودربی که در طرف دست راست واقع شده بود آقا میرزا ایستاد . با کلیدی که در دست داشت قفل درب را گشود . نرگس که دو بیچه خسرو و همچنان با او بودند خود را در يك خانه کوچک مستقل که دارای دو چشمه اطاق گرمی بلند بود مشاهده کرد .

آقا میرزا خشنود و راضی گفت : این خانه ماست .

این مرد در خیال نرگس از چندی پیش در صدد شده بود توجیهی باحوال زندگی خود کند . در پیشرفته‌ها و نزدیکی های تصویری که با نرگس داشت ، قبل از همه خواست راحت و رضایت او را فراهم نماید . معشوقه می‌گفت ، همسر می‌گفت ، و برای این معشوقه و همسر زیادتر از همه آسایش و عزت می‌خواست . همچنانکه اصل زناشوئی راحت و رضایت همسر را در صف اول ضروریات زناشوئی قرار میدهد ، او نیز که معلوم نبود بر روی چه اعتمادات و همی نرگس را از آن خود می‌بنداشت ، یعنی چنین آرزو می‌کرد ، تصمیم گرفت از پیش تا آنجا که می‌تواند موجبات راحت و رضایت او را فراهم نماید .

تهیه این خانه مستقل در رتبه اول موفقیتی بود که بتازگی نصیب او می‌گشت . و در این موقع برای اولین دفعه خوشوقتی اقدام خود را احساس مینمود .

بهر حال موقع تنگ بوده است و میبایست بقیه کارها بتعجیل انجام بگیرد . نرگس از حال حبیب برسد ، دانست که وضعیت او تا حدی مرتب شده است . آقا میرزا حتی لباس را نیز تهیه کرده فقط منتظر رسیدن خبر از نرگس بود نرگس در اینوقت در حالیکه کاغذ خود و کلید صندوقچه را با آقا میرزا میداد صندوقچه را هم که با پارچه ای پوشیده بود باو داده و گفت ! اینها را باید بدهید به حبیب . ضمناً کمی سفارش کرد که صندوقچه را مطمئناً به حبیب برساند . بعد از پروین و پرویز ، همچون که کسی از بستگان عزیز خود برای همیشه وداع

کند وداع نمود .

آقا میرزا مهبای رفتن شده ، کودکان نیز برای رفتن حاضر بودند . نرگس بانها دیدار پدر را وعده داده بود .

حبیب از احوال بچه های خسرو خیر داشت ، میدانست نجیب الممالک از مدتی پیش آنها را حتی بتعمدی از بابا مراد باغبان گرفته است . نیز میدانست که اقدس خانم خواهر خسرو باشوهر خود باصفهان برای دیدن خسرو که می گفتند در اصفهان است رفته اند . این مطالب را نرگس در اوقاتی که بزندان میرفت باو گفته بود .

از اینرو در وقتی که حبیب آزاد می گشت ، این وظیفه برای او شناخته میشد که فرزندان آقای خود را هم باورساند ، چنانکه حبیب این وظیفه را خود برای خویش می شناخت و نرگس هم بخوبی آنرا درك میکرد . بهلاوه حبیب باز میدانست که گرفتن بچه ها از بابا مراد مانند کار های ناروای دیگری بوده است که از طرف نجیب الممالک انجام می گرفت . بنابر این نرگس که گویا در کاغذ خود از بچه ها مطلبی نوشته بود دیگر حرفی نداشت که باقا میرزا بگوید ، جز اینکه گفت : بروین و بروین هم با شما میانند باید اینها را به حبیب بسپارید .

کار تمام بود . نرگس در خانه ماند و آقا میرزا با این نظر که چند ساعت دیگر فارغ و کامیاب بخانه ای که نرگس موافق و مطیع در آنست خواهد برگشت یعنی آنچه را که در آینه خیال میدید بحس و لمس خواهد دید خرسند و عجول از خانه بیرون رفت .

آقا میرزا نه بحدی سر مست نشاط و مسرت بود که بتواند لحظه ای بخارج از اندیشه های خاص خویش پردازد . - عالم وجود برای او همه در يك کلمه و در يك نقطه خلاصه شده بود ، و آن « نرگس » بود و « خانه » . شاید تا اندازه ای احساس میکرد که امور قابل ملاحظه ای در اطرافش واقع میشود ، ولی چنانکه يك عاشق دلپاخته از همه غرایبهای حرکات خویش بی اطلاع و نسبت بدانها بی اعتنا است ؛ او نیز همه امور اطراف خود همچنان بی اندیشه و بی توجه بود . فقط يك چیز را جداً در نظر داشت ، و آن این که حبیب را بدرستی و لیاقت ، یعنی مطابق اراده نرگس از زندان خارج کند ، تا بدینوسیله بیش از همه رضایت و

خرسندی نرگس را جلب نماید .

چون از خانه خارج شد بار دیگر در شبکه ای گرفته و خود را بزندان رسانید  
این دلدادۀ سرکش ، در بر تو وجود عشق بهمه جهت مهبای اجرای تصمیمی  
شد که اتخاذ نموده بود . مانند آنکه نرگس نیز در تابشهای اشعه سطوت انگیز  
عشق خود تصمیماتی گرفته و اموری را اجرا میکرد .

## چهارم

- در نقطه پایان سر نوشت -

تنهایی همان دنباله افکار نرگس بود . - نرگس در نیتی که در سر داشت  
بار دیگر خود را محتاج میدید در بارۀ خود باندیشه فرو رود . چون تنها ماند  
اینکار بخوبی صورت گرفت .

نرگس دوش خود را از زیر بار سنگین وظایف خالی میدید . - آنچه را  
که از سالها و مدتها پیش انتظار میکشید اکنون همه بر آورده میشد ، او از این  
بس میتوانست خود را راضی و خرسند احساس کند ، و چنین هم احساس مینمود .  
نشاط و آرایش بزرگی در درون داشت .

در قامت کوه مانند هیکل سر نوشت خود شروع بالا رفتن نمود . - در  
این بالا رفتن مشقت انگیز که همه جارنج و افسردگی تحمل سوزی همراه داشت ،  
غار های تاریک ، پرتگاه های موخس ، تخته سنگهای بزرگ غیر قابل عبور بیشتر  
در سر راه خود مشاهده نمود . - در تمامی طول قامت سر نوشت خود هیبتی  
لخت و عریان بنظر آورد . - يك بوته كوچك ، يك نقطه سبز ، يك نهال امید ،  
يك قطره آب تسلی بخش هم در آن نیافت ، همه جا خشك و سوزان ، بی روح  
و غم افزا بود . - ولی مهربان کوه بود ، صعود بود ، رنج بود و مشقت بود .

آواره بیابان وسیع حوادث ، سرگشته شامتهای تقدیر ، کودک بیگناهی که  
با يك افعی خوش خط و خال بازی میکرد ، این بازی کردن عجیب ، این کودک  
بی معرفت ، واله و مجذوب ، در فریبندگیهای رنگ و نگار ظاهر بنرمك نرمك از  
زهر قتال آن افعی جرار مسموم میشد ؛ سوزشهایی برای تن ، شکنجه هایی برای

روح تهیه میدید . نمیدانست بسا آنچه که در سر راه زندگی او واقع شده است چگونه رفتار کند ، و نمیدانست چگونه خود خویشتن را مسموم مینماید ، ولی با این وصف وقتی بحال خود آمد که ملاحظه کرد تمام عرواش میسوزد ، همه قلبش آتش گرفته ، نفسش بتنگنا افتاده ، جسم معذبش در تاثیر کشندگیهای زهر افش جان می سپارد .

نرگس که تا ساعتی پیش نمیدانست بر روی صفحه حوادث چگونه بازی میکند ، اکنون در نماهای طاس افزنده و متلون تخته نرد زمانه ، با هر کشش و کوششی که بود خود را بر فراز هیکل سر نوبت خویش رسانید ، ولی در آنجا با زجر و ملال لمحه سقوط خویش را مشاهده نمود ؛ دید پایان سپردنیهای مشقت انگیزش سقوط خود اوست .

تیره گیهای بخت بد نرگس چنین دید و چنین بنداشت .

صندوقچه خسرو بخسرو بر میگشت ، حبیب بیگناه از زندان آزاد میشد ، بچه های محروم از پدر پدید می رسیدند ، سایر پاشید گیهایم خاتمه مییافت ، بدکار نیز جزای بدکاری خود را می گرفت ، ولی او ، او که نرگس است ، او که هم در اینکار وسیله و شریک بوده است ، او نیز باید بسزای خود برسد . - این نقطه آخر سر نوشت اوست آقا میرزا باو عشق میورزد ، آقا میرزا برای خاطر او جانبازی میکند ، لکن این عشق و فدا کاری دست عدالت است ، اجرای حقیقت است ، چه ارتباطی با مقدرات و سر نوشت او دارد ؟ ! او همچنان يك گناهکار است که باید چون سایر گنهکاران و بد اندیشان بجزای اعمال خود برسد . - بلی چنین است و این جزا سقوط خود اوست .

او بساید از عمر و زندگی چشم ببوشد ، مقدرات برای او چنین مقرر کرده است . . . . .

در همان هنگام که آقا میرزا بیانات جسارت آمیز خود را که از منبع جانبازی عشق عظیم او سر چشمه میگرفت ادا میکرد ، نرگس در آهنگ ادای عبارات او يك ندای بزرگ درونی  
رای خود احساس کرد . - در همان موقع  
عشق آقا میرزا در بیرون پیدا مینمود ،  
بیدرنگ در پی انعکاسی  
تصویری هم از فدا کاری  
صفحه خاطرش نقش می بست . - مطلب را

خاتمه یافته میدید .

آنچه را که وسیلهٔ ربوده شدن از نزد خسرو شده بود باو رد میکند ، حبیب را که باعث زندانی گشتن او شده بود آزاد مینماید ؛ سایر واجبات اینکار را نیز انجام میدهد ، آنوقت سر آخر روح گناهکار او که سزاوار مکافات است ، قلب نالایق او که شایستهٔ چنان عشق مبرائی نیست در عرصات عذاب وارد میشود و در دل خاک نهان میگردد . این پایان سر نوشت اوست .

نرگس با همهٔ مهابتی که این پندار و پایان در برداشت آنرا در بارهٔ خود سزاوار و لازم دید ، این بود که بی هیچ نوع وحشت و تردید آنرا انتخاب نمود . در لحظه ای که باقا میرزا روی قبول و موافقت نشان میداد ، آن موافقت در حقیقت پذیرفتن و رضایت ایفای این آخرین وظیفهٔ درام حزن انگیز زندگی خود او بود . - بدرستی و بتأکید نیت کرد چون آخرین قسمت وظیفهٔ خود را اجرا نمود ، آنگاه جام شراب سر نوشت خویش را از دست مقدرات بگیرد و با جرأت و رضایت آنرا بیاشامد .

این دختر بینوا که خود را آلوده میدید ، این که دست خود را از دامن منزله چنان عشقی کوتاه ملاحظه میکرد ، او که بازوم عدالت و حقیقت دربارهٔ بیگناه معترف بود اکنون احساس میکرد که برای تطهیر وجود خود و برای پاکیزه داشتن دامن آن عشق ، هم برای اجرای عدالت و هم برای احقاق حق بیگناه ، برای خاتمه دادن بیاشیدگی حاندانها تیکه خود در آن دست در کار بوده ، برای افکندن پرده بر روی صحنهٔ فجیعی که خود در آن بازی میکرده و که هرگز با خاطرهٔ آن نمیتواند روی کسان مربوط بانرا با سکوت خاطر به پند ، باید این سر انجام را از جان و دل بپذیرد ، باید ایفای آنرا در کمال تمکین قبول نماید . - همچنانکه يك دزد و جانی دستبندها و قلابه های آهنین را بر دست و پیکر خود قبول میکند نرگس همهٔ این مراتب را با افسردگی عمیق خود از خاطر میگنراند و آنها را می پذیرفت . - مانند آنکه يك گناهکار مسیحی بهمهٔ گناهان خود اعتراف نموده خویش را مستحق هر نوع توبه و انابه ای به بیند ، او نیز خود را هابیان این امر و این مقدر میدید .

اظهار آقا میرزا برای او بمثابه نوری بود که بر تمامی احوال آیندهٔ اموری

که هم در آنها وارد بوده و هم مربوط باو بوده اند افکنده شود ؟ در روشنائی این نور او بخوبی میدید که اگر بخواهد عشق آقا میرزا را رد کند ، اگر بخواهد آنها نپذیرد و جریان امور را بحال خود بگذارد ، آنوقت نه حبیب هیچگاه از زندان خارج میشود ، نه خود او بتلافی اعمال خویش قادر میگردد ، همه چیز همچنان در چیرگی ظلم و فساد باقی خواهد ماند . - و این در حالیکه امروز چنین وسیله ربانی در دسترس او قرار داده شده است ، گذشته از آنکه يك غفلت بزرگ خواهد بود يك خطیئت جبران ناپذیری نیز هست . از اینرو با حضور ذهنی که در مقابل حقیقت دامت آنها مقتنم شمرد و پذیرفت .

ولی از طرفی نمیتوانست درمانی برای عشق خود بجوید ، نمیتوانست در پس قول و قرارى که به آقا میرزا داده بود بار دیگر به حبیب رو کند . - گذشته او را در پیش حبیب منفعل نموده است و این عمل او را ریا کار و مزور خواهد نمود . - لذا تنها چاره کار مشکل خود را فنای خویش میدید .

با کشاکش سخت و هول انگیزی که این خلیجان روحی برای او در برداشت مدتها در اطراف آن با اضطراب و اندیشه بسر برد ، سر آخر چون برای دیگران حقى بزرگتر و مقامى عالیتر فائل شد ، این بود که از خود گذشت و به نیکی آنها فتوا داد .

این فتوا که مرگ او را در برداشت آنها از مقدرات و سر نوشت خویش دانست اما لکن مهنا و با این وصف موجى بزرگ از رضایت در فضای روح و قلب خود داشت . - همانندیشید که در پی اینها همه افلا در پیشگاه عشق سر افراز و مفتخر است . آری او نیز در راه عشق فدا گاری میکند ، از این موهبة چاپل باجلالت و رفعت می گذرد .

عشقى که پا کپاز است از اجرای هیچ نوع جان نثاری دریغ نمیکند . - ولی این جان نثاری سلطوت و جلالتى خاص دارد که بیش از همه قلب و روح عاشق صادق در شکوه آن خود را عظیم و پر هیمنه احساس مینماید ، اکنون اگر عشق در باره هر مقامى باشد ، این شکوه همانست که بعاشق در پیشگاه مقام اعلای خداوند عشق مقام يك فرشته و يك غایت ما فوق بشریت را میدهد .

عاشق حقیقى يك نمونه شایان تکریم از عظمتهاى ماوراء عالم بشرى است .



نرگس در همان موقع که در حضور آقا میرزا اقدام بامور تازه ای را تصمیم می گرفت ، بفداکاری خود نیز مصمم میشد . - عزم میکرد همینکه آن وظایف خود را انجام داد ، این یکی را نیز بمنصه اجرا بگذارد . - از اینجهت چون در خانه آقا میرزا تنها ماند ، دید لحظه اجرای آن وظیفه نیز فرارسیده است . پس در صدد شد بیدرنك خود كشی کند .

این دختر فقیر و معصوم که خود را قربانی اجرای مقاصد بزرگتری میکرد قصد راجع بخود او چندان در برابر نظرش مهم نمی نمود . تشخیص داده بود که آقا میرزا فقط در پی تمکین او با اقدام بچنان امر دشواری دست میزند ؟ و باز دانسته بود که فقط در پی این تمکین میباشد اساس يك كاخ مهیب درهم فرو بریزد ، که يك زندانی تیره روز که محبوب دلپندش نیز میباشد از زیر زنجیر های عذاب و محرومیت نجات بیابد . - اینها را بخوبی فهمیده بود ، مهملها در پایان همه اینها وقتی که ناکامی خود او با چهره مهیب و موحشی نمودار می گشت ، او که در پی این نمودار گشتنی میباشد با سفاک خیره سری شیشه عشق خود را بشکند و امکان این استحاله مدهش که هرگز در او میسر نمی نمود ، لذا با یکنوع فدا کاری نمایان تر خواست شیشه عمر خود را بشکند ، تا بدینوسیله وبا ایشار نفس خود از وقوع بکرشته واقعات بزرگتری جلوگیری نماید .

ما در جایی در جلد اول این کتاب ، در هنگامیکه آب و گل اولیه این عشق ، عشق نرگس به حبیب سرشته میشد گفته ایم ، که آن يك مشیت ربانی بود . - و اکنون این مشیت نتایج خود را می بخشید .

ریشه های نحیف از يك عشق فقیر و مردود که از مدتی بنزدیک ده سال پیش ایجاد شده بود ، اکنون تبدیلات و تغییرات فاحشی در يك سلسله گزارشات بزرگ میداد . اینست چیزی که بنظر قابل ملاحظه میاید .

در زندگانیها حوادث بی هیچ نوع احتکار طبقاتی بهم وابسته و مربوط اند . - تأمل در جزئیات امور زود تر از همه این حقیقت کلی را بنظر روشن میکند . این دیگر محتاج بهیچ قسم اشاره و شاهد مثال نیست . سعدی فرموده است : «بنی آدم اعضای یکدیگر اند .»

ولی ضمناً بگوئیم تغییرات آتی اینداستان همه از آنجا حادث میشد که نرگس

این دختر بیقدر و بی چیز بانیات عالی و افکار عالی ، شهامت و عزت نفس بزرگ ،  
یعنی دیگران را خواستن و خود را فراموش کردن وارد این صحنه عجیب شده و  
زل نمایان آنها بازی میکرد ، کاملاً بر خلاف آنچه که برای منبره بود ، - منبره  
که همه خود را خواسته و دیگران را فراموش کرده بود .

مهنذا ، اکنون زمانه بدین سبک و رویه چگونگی پاداش میداد . . . .

نرگس چون تنها ماند ، در حال اندیشیدن که انگار وسیله ای را بجهت و چیزی  
را میخواست ، حرکاتی ناموزون و بلا اراده داشت . - در حین که مهبای حرکت  
از اطاق بود ، حرکت او که قدم زدن و نگاه کردن بوده است ، دفعه نگاهش  
به حلقه آهنی که در وسط سقف اطاق برای آویختن چراغ کوبیده شده بود افتاد .  
این حلقه توجهش را بخود جلب نمود . - ایستاد ، با نگاه دقیقتری آنها نگریست . -  
مثل اینکه چیزی از موافقت در آن بنظر میآورد ، آثاری از بکنوع رضایت در  
چهره اش نمودار گشت .

چنین فهمیده میشد از خیال دیگری که داشته منصرف شده است . - بنزدیک  
حلقه رفت ، در پای آن ایستاد . با وضعی مجذوب تر در آن نگریست .

این حلقه يك حلقه محکم و برای آویختن چراغ یا چیز دیگر بود -  
ولی برای آویختن هر نوع جسمی بخود استعداد و استحکامی از خود نشان میداد .  
این استعداد نرگس را خوشایند شد . زیر لب گفت : این بهتر است .

چیز مورد احتیاجی را که شخص بطور غیر منتظره بیابد چه حالتی باو دست  
میدهد ، نرگس در پیدا شدن این حلقه در سر راهش آثار چنان حالتی از سیمایش  
آشکار گشت . بوضع غیر قابل تفسیری در آن مینگریست .

مدت خیلی کوتاهی بدانحال باقی ماند . - بعد از اطاق خارج شد ، پس از  
چند لحظه که باطاق برگشت يك طناب در دست داشت .

از يك سر طناب يك قلاب درست کرد ، سر دیگر را از آن گذراند . -  
بعد یکدور اطاق را نگریست ، چون چیزی را که میخواست در آن ندید یکدفعه  
دیگر از اطاق بیرون رفت . - ایندفعه که برگشت يك چهار پایه هم با خود داشت .  
طناب را دست گرفت ، چهار پایه را زیر حلقه گذاشت ، بر بالای آن رفت . - ولی  
دستش به حلقه نرسید . پائین آمد ، يك جعبه چوبی کوچک دیگر که در همان اطاق

بود آنها بر داشت و روی چهار پایه گذاشت . دفعه دیگر بر بالای آن رفت ، ایندفعه دستش بحلقه رسید . سر آزاد طناب را بحلقه محکم بست ، سر دیگر آنها که مانند کمند قلاب داشت آویزان نمود . پائین آمد ، جمبه کوچکتر را سر جای خود گذارد ، دوباره بحلقه نزدیک شد ، یکدور آنچه را که انجام داده بود نگاه کرد . دید همه چیز حاضر است فقط در این نگاه کردن ضربان قلب نحیفش ضعیفتر و نحیفتر شد . سرخی و شادابی از چهره گلگونش برید ، رنگش مانند جامه سفیدی که پیش مهتاب برند سفید و مرده آسا گشت .

طوفان سهمگینی از مصائب که تا کنون او را رنج میداد دفعه در همه فضای روح و فکرش غریب ، مانند دریائی که در پی يك تغییرات شدید جوی بمنتهای حد امکان منقلب شود تا پس از طوفانی مهیب آرامش خود را از سر باز گیرد ، خاطرات سوزناك رنجها ای که تا آن لحظه او را در فشار خود عذاب میدادند با هیئتی نمایان در او بجنب و جوش آمده ، او را بحد اعلای آشوب و انقلاب خود رسانیدند . نرگس در عمق نا کامیهای خود فرو رفت . این فرو رفتن يك راز و نیاز جانفرسا بود .

غیر ممکنست بتوان آنچه را که این روح مأیوس که در اعماق و رطبات یأس و ناکامی خود فرو رفته و در همانجا باقی مانده بود ، آنچه را که این روح در اینحال با زبان اندیشه خود بیان میکرد بهمان زبان او در اینجا بیان نمود . اینگونه معالم چیزی نیست گفتنی ، اثری است احساس کردنی . عصاره های رنج و مشقتی است که در فشار و تراکم آلام از يك روان محروم و محکوم فرو می چکد ، باید عصاره بود تا کیفیت چکیدن آنها درك نمود .

همینا اکنون که شرح آن احساسات شرحه شرحه با زبان خاص خویش برای ما غیر مقدور است ، و از طرفی باید قاش يك روح محروم را که در سر راه این داستان واقع شده در ساعات و لحظات غلو خود تا حدی ملاحظه نمود ، اینست که هم از زبان او استعاره میکنیم و هم از خود کمک می گیریم ، تا شاید بتوانیم سایه ای از شعله های سوزان حال ملال خیز او را در آن لحظه بنظر آشکار کنیم .

## پنجم

- راز و نیاز -

بدیوار تکیه داده و نگاه بیفروغ خود را بنقطه نامعلومی متوجه نموده بود.. گشت و گذار های بی مانندی در عالم اندیشه و خاطرات زندگی داشت .. بر نشیب و فراز های این سپردنی عجیب صعود و نزول میکرد ، و صعود و نزولی تماشائی بود . خیلی خیلی کاروان مظاهر زندگی از جلو نظرش می گذشتند ، و او در سیمای تمامی آنها بیش از همه آنچه که میدید رنج و عذاب بود .

زاده هوسات اتفاق ، باز بچه خواهشهای حوادث محکوم بی اراده ای که در هر لحظه يك تند باد حادثه طوفانی در عرصه وجود او ایجاد میکند و هیکل وجودش را بر صخره های ساحل زده محو و متلاشی مینماید . توالی ها و تسلسلات عذاب ، این آزمایش سخت و شدید ام! زندگی! زندگی! ...

ذره ناچیزی که در دریای ادبار و ندامت دست و پا میزند ، گنجشک بی بال و پری که بر علیه قفس آهنین خود قیام میکند ، این قفس تنک ، آن روح آزاد ، این زندان پلید ، آن اثر لطیف ، چه موازات حزن انگیز !

غریزه معنی را زیر پا میافکند ، تمایلات حقیقت را آلوده میکند ، عصبان بر مزاج غلبه مینماید ، زخم حاضر جانشین سوزش گذشته میشود ، آینده ناکامی بزرگ و گذشته افعال بزرگ را دوشا دوش خود حرکت میدهند ، محکوم ازلی ، این تسلیم مشتبهات و غرایز ، در جریان سیلابهای تصادف از روشنیهای فریبنده با عمیق تاریکی های جانفرسا پرتاب میشود ، بر فراز قلل شامخ آمال و هوسات گر کس مهبی از حسرت و دریغ جای میگزیند . — امید ها و ارمانهای بی پایان در منقار مخوف این جانور دریده میشوند ، ناکامی ، این قائد مقتدر ، این فرمانروای ابدیت ناله کنان و غبار انگیزان صعود میکند و در اعماق اثیر ، آنجائیکه اجتماع و تراکم ارواح ناکام بشری است فرو میرود . در بی همه ، يك خاطره نمایان از زجر و ملال بی ابتدا و انتهای وجود بر روی صفحه متغیر و متلون زدیونی باقی مینماید . آنهم پس از مدت کمی از بین میرود و جای خود را بدیگری میسپارد . . . .

عدم تقاضائی نداشت، ولی ابدیت محتاج بجنود ارواح حقیقت‌شناس و سپاسگذار بود. — دنیای اسرار آمیز خدائی، بشکل يك سنك محك بزرگ در سر راه وجود پیدا شد. — از آن پس کشاکش و خلیجان بی پایان روح و ماده شروع گشت. — يكايك مظاهر گوناگون ماده گذشتند، همه با رنگ و نگار مطبوع و فریبنده خود سپری گشتند؛ و در پی همه، در لحظه آخر يك ناله طویل حسرت و دروغ برای روح باقی ماند.

گرسنگی، عطش، نیاز و غریزه، حب و بغض، حرص و شهوت، آرزو و هوس، شکست و مذلت، غفلت و موافقت، گمراهی، جهل، غرور، تیرگی، جهالت گذشته، محدودیت حال، تباریکی آینده، تشنه خواب آلودی که در پی سراب مهدود، كودك بینوائی که در زوایای يك رباط کهنه بی نان می‌گردد، فرسودگی راه، خستگی کاوش، اشتباه و افسوس، خشم و غضب، باس و فریاد، فریاد، **يك استهزای بزرگ!!!** . . .

الماس تابناکی که در آلودگیهای يك جسم عاریه تیره و آلوده میشود، نقطه میراثیکه در اعماق ورطات جرم و گناه سر نگون می‌گردد، خطای اندیشه، زفتی گفتار، پلیدی کردار، تخم های بدی ای که بی هیچ لذتی افشانده میشود، حاصل فاسد و عذاب آلودی که از آن نتیجه می‌گردد؛ تباهی نفس، گندی وجدان، تاریکی وجود، عصیان و سر رفتگی، ابتلا و فراموشی، ظلم و تعدی، اجحاف، خیره سری، غلیان و آشوب، اضطراب و ارتداد، بیم و امید های کوچک و نا پایدار، دل‌بندیهای کودکانه، سر گرمیهای بی اساس و بی مقصود، دفعه شام تیره! بهت و حیرت، دروغ! دروغ!

آلودگیهای روح، دروغ! ندامتهای تلخ، دروغ! شکنجه های جاوید، دروغ! آه زندگانی . . . .

**يك صغحه درخشان عدم، يك نقطه تاریك وجود، چه تبدلات عصیان انگیز! . . . .**

این محکمی سخت و خوفناك است. — اگر شهامت تقوی و عظمت نیکی نبود **يك شهامت بی پایان و يك عذاب الیم بود.**

ولی کاش، همه مصائب برای جسم بود، کاش چنگال مقتدر غرایز بدامان

میرای روح نمیرسید ، کاش آنچه که حسیات نامیده میشود ، این کانونهای مشتعل در درون وجود نمیداشت .- این چیست که روانی آشفته ودلی بیمار باشد ؟ !  
آخ حبیب ! من در عین سلامت بیمار بودم . - خیال تو که عشق من است عذاب دل درد مند من بود .- ده سال جوانی من با این درد گذشت حبیب !  
آیا این از شئامت تقدیر بود ؟ ! من که چیزی نمیدانم ، من که چیزی نمی فهمم ، مقدر برای من است ، ولی من خود از آن بیگانه ام ! اینست سر وجود ا کشتی سکان شکسته برای غرق شدن است ، تا ناخدا چه بخواهد !  
از وقتی که از خوابهای شیرین بچه گی بیدار شدم ، از وقتی که بلوغ و جوانی را شناختم ، از وقتی که اسرار جانسوز پروانه و شمع بر من فاش شد عکس تو بر صفحه دلم نقش بست ؛ ولی این زنجیر ناکامی بود که گذشته شرمگین مرا باینده نامراد من وصل میکرد . گذشته و آینده ای که خارج از قدرت من سر نوشت مرا معین مینمودند .

اوا ! چه ریشخند بیرحمانه ای ! بقیه تمام جوانی ناکام من بود . - بلی جوانی ، جوانی و بهار زندگانی ! ...

حبیب ، در زیر چهره شاداب من ، احوالی بدینگونه وجود داشت . . . .  
در تمام دوره شکفتگی من بودم و این عمر ، این جوانی !  
آخ ! جوانی ، ناکام بشوی که ناکام کردی مرا .

دانه های درشت سرشک از زیر مژگانهای سیاه بر روی گونه های گلگونش میخاطید .- بار دیگر قطرات اشک ، این دانه های متبلور ، يك روح رنج کش را در بیغوله های در هم بر هم مقدری تاریک بسیر و سیاحت میبرد . ولی اشک خود نور بود ، خود تابش بود .

فروغ منکسر نگاهش در ماوراء پرده درخشان اشک عالمی نورانی در جلو دیدگانش آشکار میکرد .- گزارشات حزن انگیز گذشته با جبهه های فشرده خود از برابر نگاه عمیقش میگذشتند ، و او بر روی توده های مصائب عمر درد آلود خویش خم میشد . . . . .

حبیب ، تو از زندان آزاد میشوی ، ولی من بر غل و زنجیر هایم افزوده میگردم . من يك زندانی هستم که وسعت زمین زندان وجود ناچیز من است . من

يك مردود آستان بزرگ شفقت ام . . .

روز هایم بسختی میگذشت . - نور روز اذیتم میکرد . - میخواستم همیشه شب باشد ، شب تاریک ، محیط تاریک ، مردم تاریک و همه چیز طبیعت چون احوال تاریکم تاریک باشد . - تاریکی شب پرده ای بود که همه موجودیت من انداخته میشد . - من در تاریکی میتوانستم قدری خود را از آلام و مشقت آسوده به بینم . تلخی اثر جانسوزی دارد که تا اعماق روح تأثیر میکند ، تحمیل این تلخی در تاریکی شب قدری برایم گوارا تر بود .

در شب افلا تلخیهای زمانه را با خاطری آسوده تر نوش میکردم . آخ جوانی ! جوانی نازنین ، جوانی نامراد من . . . . .

این ، دل نبود ، کانون آتش بود . - سوز و گذاری عجیب داشت . - از هیچ چیز تسلی نمیگرفت ، بهیچ چیز خوش نبود ، دلی دیوانه و زنجیر گسیخته بود ، مگر دیوانه ای آرام و زنجیر گسیخته ای اندوهگین !

از هیچ مرهمی شفا نمی پذیرفت ، از هیچ نشاطی خرسند نمیگشت . - تنها مرهم تسلی بخش آن قطرات اشک بودند . . . . .

این دل از من نیست ، این متعلق بیک الهه غم است ، چیزی که ندارد سر شکیبائی است . . . . .

شادیهای متعارفی که همه مردم را شاد میکند برای من بی اثر و بی تفاوت بود ، من آنها را کوچک و برای مردم کوچک میدانستم . - در پی شادیهای بزرگتری بودم ، در عوض هیچ نوع شادی که کوچکترین شادی هام باشد پیدا نمیکردم . - در عین جوانی پیرم ، در عین حرارت سردم ، بخار آبی هستم که در عین حال یخ منجمدم . . . . .

قیافه گیتی بنظرم همیشه سیاه و تاریک بود . - من که آواره مساوتهای سر نوشت میشدم میخواستم سکوت بیابانها ، خلوت اماکن متروک ، وحشت بیغولهای مهجور ، آنجا هائیکه از اشباح بی مقصود و غبار آلود وجود نشانی نبود ، آنجاها نیایش گاه من باشد . نقطه حساس يك شامت مهیب بودم ، از مصنوع چیزی نمی فهمیدم سر گشتگی در عالم بیکران معماهای صانع غایت و سیاحت من بود . میخواستم معمای سر نوشت خود را در حکمت رموز تکوین سر نوشتهها

آن که حکمت بالغه نامیده میشود ، تا آنجا که عطایای وجود خاکی من اقتضایمیکرد جستجوکنم . بلی ، زیرا میخواستم محکوم مقدس باشم ، نه طغی مجنون . . .  
با این دل دیوانه ، در کمال دیوانگی در بیفوله های تاریک ناکامی حیات میگشتم ، عتیقه های بزرگی از بقایای يك نا کاهی بزرگ و بی انتها پیدا میکردم ، دنیای بشری را با پای این دل دیوانه و محزون میگرددیدم ، نشیب و فرازهای آنرا از زیر پا میگذراندم ، در بطون این خرابه عجیب اتلال و دهن عجیبتری می یافتم ، يك يك آنها را از نظر میگذراندم ، و وقتیکه یکدور بهیئت عمومی آنها نگاه میکردم میدیدم در همه هیولای مهیب آن نوشته شده است : **دنیای بشری . . .** اینست دنیای بشری . . .

مسلماً عالم بشریت نا کاهیهای بزرگ دارد ، ولی چرا حصه زیاد آن گاهی بدین اندازه نصیب کسی میشود این دیگر چیزی خارج از اراده و آرزوی فرزند آدم است .

مقاصد کوچک ، انفاس مخمور هر يك بنوعی از مسرات متعارف خشنود بودند ، بهمان راضی گشته و با همان بسر میبردند ؛ ولی من ، من شوریده وقتیکه بدرون این دل بی پیر فرو میرفتم ، میدیدم نه این بداشتن هیچیک از آنها خشنود نیست ، او هوایی دیگر و سوری پر شور تر دارد ، میخواهد در اوجی بلندتر پرواز کند ؛ چون بالای برای پریدن و آتشی برای روشن شدن نداشت این بود که خاموش و افسرده بکنجی می طپید ، مهالاید و مراهم می نالانید . دردوران زندگی این بور کار دل و من . . .

بارها فکر میکردم خود را از این زندگی فرساینده آسوده کنم ، ولی هر دفعه میدیدم وظایفی بر عهده دارم . - اکنون حبیب چقدر خرسندم که می بینم بار وظایف از دوشم برداشته شده ، می بینم آرزوهایم بر آورده گردیده است ؛ از این پس میتوانم با رضایت و آرامش خود را تسلیم مقدر شوم سرنوشت خویش کنم ، و در آنجا ، در آن صاحت مبرا ، در آغوش نور و نشاط جاوید ، عشق معطر و جان بخش ترا که در این جهان بست عذاب و نا کاهی من بود با آغوش باز منتظر شوم . . .

اوه ا حبیب چه سعادت بی پایانی خواهیم داشت . - در آنجا دیگر عذاب



و اضطراب و حسرت وجود نخواهد داشت ، در آنجا دیگر دامن وجود بیگناه  
من بلوث گناه و ندامت آلوده نخواهد شد ؛ در آنجا غل و زنجیر مظالم بشری  
را بدور خواهیم افکند . دور از خطیئت های عالم بشریت ، روان يك ما در شمول  
عدالت و رأفت عظیم خداوندی ، در آغوش صفا و سعادت عالم بسالا از اسرار  
عجیب عشق بهم حکایتها خواهند کرد ، از مقدرات و مظاهر حقیر زمینی برای  
تفریح و وقت گذرانی بهم قصه ها خواهند گفت .

اه حبیب ! من در آنجا چه نوازشها ترا خواهم داد ، چه دلجوئیها از تو  
خواهم کرد . — هر صبحگاه از امواج نور و مسرت صورت ظریف ترا شست و  
شو خواهم داد ، و از گلبرگهای لطیف گلهای باغ بهشت برای تو حوله درست  
خواهم کرد . حبیب ، تو در آنجا ، در زیر سایه درخت **طوبی** ، در کنار جویبار  
های جان پرور سرت را بر زانوی من گذارده برای من نی لبك خواهی زد و  
من برای تو از آواز های شیرین **ابوعطا واصفهان** خواهم خواند .  
حبیب به بین چه سعادت زوال ناپذیری خواهیم داشت . . . . .

در پیرامون این تسلیات بزرگ و آرامش دهنده ، نعمات سوزناکی در رقیق  
ترین و شور انگیز ترین برده های خود ، از تمامی آهنگهای موسیقی که تا آن موقع  
جزء یادگار های عمر او در خاطره لحظات شیرینش محفوظ مانده بود با هیجان  
انگیز ترین نوای خویش بگوش او میرسیدند ؛ و او را بوضعی خاص در يك عالم  
رؤیا مانند ، عالمی که يك معتقد در لمحات خلسه و انجذاب تصور میکند متعلق به  
بهشت و بمقاماتی خارج از مقام زمینی است وارد میکردند .

در تأثیر این کیفیت وصف ناپذیر ، جویهای باریکی از اشك همچنان ازدو  
چشم نمناکش بر روی گونه های لطیفش جاری بود ؛ و رقت و تأثیری خارج از  
تصور برای او تهیه میکردند .

نرگس مانند فرشته ای که يك لحظه از مقام اعلاي خود مردود شده و  
اکنون در حال استغاثه است بنظر تجلی مینمود ؛ و همچو بنظر میرسید که همه  
چیز او در عین اشك و انقلاب برای صعود و عروج است .

حبیب ؛ مقدر قاریك سر نوشت من بمن مجال نداد که دهی چند باتو از  
گله های عشق آغاز کنم ؛ خوابهای شیرین ، رنجهای مدید ، تب و تاب های بیدرمان